

دیگر تنها نیستی

استفانو بنی

محمدرضا میرزایی



فهرست

پیشگفتار مترجم | ۷

بومرنگ | ۱۱

دیگر تنها نیستی | ۲۱

دانشمند | ۴۱

دو ماهیگیر | ۵۱

یک رز سرخ | ۵۹

لحظه | ۷۱

درس زیر دریا | ۷۵

مسئول کنترل | ۷۹

تنهایی و عصیان دفاع وسط پولدو | ۸۵

آ | ۹۳

بومرنگ

یک روز ناگهان آقای رمو بنا را بر تنفر از سگش گذاشت. مرد بدی نبود، اما بعد از مرگ همسرش چیزی در درونش شکسته شده بود. همسرش را از دست داده بود و حالا برایش این سگ مانده بود، یک سگ چاق و سیاه و زشت از نژاد ناخالص با گوش‌های خفاشی. اسمش بوم بود یا اگر کاملترش را بخواهید بومرنگ، چرا که هر چیزی که به سمتش پرت می‌شد را به دندان می‌گرفت و با قدرت و پشتکار پیش کسی که آن را پرتاب کرده بود برمی‌گرداند. روزگاری آقای رمو و بوم ساعت‌ها با یکدیگر قدم می‌زدند و روز را به بحث در باب مسائل انسانی و سگی می‌گذارند، از بحث در باب دکارت^۱ گرفته تا رین تین تین^۲. آن‌روزها تفاهم خاصی بینشان برقرار بود. اما حالا دیگر با هم حرفی نداشتند.

آقای رمو روی مبل می نشست و به خالی خانه چشم می دوخت و بوم نیز درازکش بر روی زمین با عشق و علاقه‌ی وصف‌ناپذیری صاحبش را تماشا می کرد، صاحبی که از آن نگاه حاکی از سرسپردگی مطلق و اطمینان کامل سگش بیش از هر چیز دیگری نفرت داشت.

دنیا چیزی نبود جز شکست، تنهایی و درد. وجود موجود ناجوری مثل بوم، که دم تکان می داد و از سرخوشی زوزه می کشید و با پشم‌هایش این خانه‌ی سوت و کور را از مملو از عشق می کرد، در این سیاره وحشتناک چه معنی‌ای می توانست داشته باشد؟

یک روز آقای رمو تصمیم گرفت که دیگر به سگش غذا ندهد و او را دو روزی گرسنه نگه داشت. اما بوم او را همچنان عاشقانه و با مهربانی دنبال می کرد. وقتی که آقای رمو برای غذا خوردن سر میز می نشست، بوم نه چیزی درخواست می کرد و نه حتی نزدیکش می شد. تنها از دور و با کنجکاوای مطبوعی صاحبش را تماشا می کرد، انگار که در چشم‌هایش نوشته شده باشد: اگه تو بخوری، منم سیر می شم. و هر چقدر که آقای رمو از روی بدجنسی با سر و صدا و ولع لقمه‌ها را پایین می داد، نگاه بومرنگ لطیف‌تر می شد.

وقتی بلاخره آقای رمو به بومرنگ غذا داد، او نه از خود بی خود شد و نه هیجان‌زده به سمت ظرف غذا هجوم آورد، نه. تنها دمش را آرام و سپاسگزار تکان داد، انگار که بخواهد بگوید: «تو دلایل خودتو واسه غذا ندادن و گشنه نگه داشتن من داشتی، اما ازت ممنونم که امروز به یادم افتادی.»

بعد از آن آقای رمو شاید از روی عذاب وجدان بیمار شد. تب بالایی داشت و بوم به مراقبت از او می پرداخت. در شب هذیان‌گویان از خواب می پرید و همین که چشمانش را باز می کرد با چشمان باز و مهربان سگ و البته گوش‌های بلند شبیه به آنتنش روبه رو می شد. به نظر می رسید که می گوید: «ارباب! مرگ رو هم گاز می گیرم، اگه بخواد نزدیکت شه.»

حس تنفر از آن عشق وصف‌ناشدنی بوم در روح سرد آقای رمو داشت بیشتر و بیشتر می شد. سگ را چهار روز بیرون نبرد. آن روزها بوم با پنجه‌هایش در تراس را باز و خیلی با احتیاط آنجا دستشویی می کرد، با توجه به متابولیسم بدنش بیست قطره ادرار و یک نخود مدفوع آن هم هر دو روز یک بار. نه شکوه و هاپ‌هایی داشت و نه نشانه‌هایی از ناآرامی از خود بروز می داد فقط هر از گاهی از پنجره، باغ بیرون خانه را تماشا می کرد و صداهای کوچکی از خود درمی آورد، مانند آهی که برآمده از یادآوری یک خاطره خوب باشد و نه هیچ چیز بیشتری.

آقای رمو خوب شد و همین که توانست سرپا بایستد یک لگد حواله‌ی سگش کرد. بوم زیر تخت قایم شد و آقای رمو از کارش خجالت کشید.

صدایش زد، سگ بیرون آمد. صاحب زورکی سگ را نوازش کرد و گفت:

«بوم، راستش باید ترک کن. متأسفم، اما دیگه نمی‌تونم باهات کاری داشته باشم. هر چند که می‌دونم اینو نمی‌فهمی، ولی ازت متنفرم.»

سگ او را با حسی آمیخته از علاقه و پرستش نگاه می کرد.

چرا بوم را به یک سگدانی و یا یک آشنا نمی‌سپرد؟ پیش از هر چیزی از روی تنبلی. اما راستش به خاطر جمله‌ای از همسرش نیز می‌توانست باشد که به او گفته بود: «رمو، اگه مُردم، فقط بهم قول بده که بوم رو تنها ول نکنیش. خب؟»

حالا آقای رمو از این جمله‌ی همسرش عصبانی بود: «چطور تونسته از من همچین تقاضایی بکنه؟»

اما خب، دُرّای بیچاره خوب از جنس بد همسرش خبر داشت.

دُرّا آقای رمو را تنها گذاشته بود. و او نیز با تنها گذاشتن سگش می‌توانست انتقامی احمقانه از سرنوشت بگیرد.

به این ترتیب آقای رمو سوار ماشین شد و بومرنگ را به خارج از شهر و به یک چمنزار بزرگ برد که معمولاً با هم آنجا بازی می‌کردند. صاحب پشت سر راه می‌رفت و سگ در پیش روی او.

آقای رمو به مشخصه‌ی راه رفتن بوم توجه کرد، او نامنظم حرکت می‌کرد. هر ۱۳۱